

اهمیت داروین، مارکس و فروید برای شناخت انسان و جامعه

نادر نورزائی

هایدلبرگ، آلمان

22 نوامبر، 2012

دیرباید تا که سر آدمی

آشکارا اگر ددافزون و کمی

زیر دیوار بدن گنج است، یا

خانه‌ی مار است و مور و اژدها

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

سنت‌های نسل‌های مرده مانند کابوسی بالای مغز زنده‌ها سنگینی می‌کنند.

کارل مارکس

جائی که او بود، باید من شود.

زیگموند فروید

انسان حیوانی است که مانند همه‌ی حیوانات دیگر تطوری طولانی و بیولوژیک را سپری کرده و چارلز داروین این تطور را مطالعه نموده است. انسان هم‌زمان موجودی اجتماعی است که بدون اجتماع حیات‌اش ناممکن است و این موضوع را کارل مارکس مورد بحث قرار داده است. او در عین زمان به حیث یک فرد در جامعه زندگی می‌کند و رفتارش مبنی بر یک سلسله ظرفیت‌های روانی و یادگیری‌های او در چوکات فامیل، مکتب و اجتماع می‌باشد. فرد را زیگموند فروید مورد مطالعه قرار داده است و مکتبی بخصوص در روانشناسی بوجود آورده است که به آن روانکاوی می‌گوئیم. پرسش اینجاست که چگونه می‌توان یافته‌های این سه متفکر بزرگ را با هم مقایسه نمود و از آنها برای فهم اینکه انسان چه نوع جانوری است استفاده کرد. البته در آغاز باید یادآور شوم که در چوکات این مقاله من نمی‌توانم به چون و چرای نظریه‌های این دانشمندان به پردازم و فقط نکات بسیار مهم در نظریه‌ی آنها را مطرح می‌کنم تا خواننده تشویق شود بیشتر به آنها به پردازد. در رویکرد‌ها خواننده می‌تواند به آثار مندرج رجوع کند تا فهم‌اش را عمیق‌تر سازد.

قبل از چارلز داروین باور به اینکه انسان و حیوانات از کجا آمده‌اند مبنی بر اسطوره‌ی خلقت در تورات و انجیل بود. در این اسطوره خداوند دو انسان را یکی آدم و دیگر خانم‌اش حوا را می‌سازد و از روح خود بر آنها می‌دمد و به آنها جان میبخشد. تاریخ بعدی در حقیقت همین تکثر اولاد آدم است. این دید یک نظام ایستا است و در آن موجودات نوی ظهور نمی‌کنند بعد از اینکه خدا همه‌ی موجودات را خلق نموده است. چارلز داروین بعد از سفر 5 ساله و مطالعه حیوانات جزیره‌ای گالاپاگوس به این نظر رسید که حیوانات باید تطوری بسیار طولانی را پشت سر گذاشته باشند و انسان هم نوعی حیوان است که در زمانی دور از یک شاخه‌ی این درخت حیات جدا شده و سیر خود را آغاز نموده است و تا حال به اشکال متنوعی درآمده است. این نظریه در زمان داروین چنان انقلابی و غیر قابل باور بود که او مدتی از نشر آن خودداری نمود. در اولین اثرش، اصل انواع The Origin of Species در سال 1859 او فقط در باره تطور انسان نوشت: "روی اصل انسان و تاریخ‌اش روشنائی

افکنده خواهد شد. " ولی در سال 1871 در کتاب، نسب انسان *The Descent of Man* و کتاب، اظهار عواطف در انسان و حیوانات *The Expression of Emotions in Man and Animals* در سال 1872 او دیگر خودداری نکرد و نظریه اش را طرح نمود.

داروین در مدت اقامت اش در جزایر گالاپاگوس متوجه شد که یک نوع پرنده، سپره، که به اندازه گنجشک است و رنگارنگ می باشد و خوش آواز است، در جزایر مختلف با محیط مختلف منقار شان هم متفاوت است. بعضی منقار کوتاه و قوی دارند و دسته ای منقار شان باریک و بلند و غیره. او بعد این موضوع را بیشتر و از نزدیک مطالعه نمود و متوجه شد که منقار این پرنده ها مناسب به محیطی است که در آن زندگی می کنند. منقار کوتاه و قوی برا شکستن حبوبات سخت و منقار باریک و بلند برای گرفتن حشرات از زیر پوست های درختان است. یعنی منقار این پرنده گان تطابق به محیط شان دارد. این مشاهدات و مشاهدات دیگری او را به نظریه تطور حیوانات رهنمائی کرد. نظریه داروین را می توان در چند اصل خلاصه نمود:

1. تنوع در درون گروه های حیوانات به صورت طبیعی وجود دارد. آنزمان داروین از تغییر جنتیک و جین ها تصویری نداشت. تغییر جین ها اساس تنوع فورم و رفتار حیوانات است. این تغییرات کاملاً تصادفی می باشند و مربوط به کوشش حیوانات برای تغییر نیستند. یعنی رفتار یادگرفته شده از نسل به نسل به ارث برده نمی شود بلکه تغییرات عضوی (جنتیک) که کمک می کنند که یک حیوان در محیط زیستش تولید مثل نماید به ارث برده می شوند. به ارث بردن یادگیری ها از نسل به نسل نظریه ی لامارک می باشد که امروز مورد قبول دانشمندان بیولوژی نیست. مثلاً زرافه به این دلیل گردنش بلند نیست که زرافه های اولیه که همه گردن کوتاه بوده اند و در محیطی زندگی داشتند با درخت های بلند که مجبور شدند گردن خود را زحمت دهند و به این وسیله گردن شان بلند شده باشد و این گردن بلند را بعد به اولاد خود به ارث گذاشته باشند (نظریه ی لامارک). بلکه به نظر داروین از همان اول بین گروه زرافه ها بعضی گردن بلند بودند و بعضی کوتاه گردن. آنهایی که گردن بلند داشتند در آن محیط بخصوص زنده ماندند و نسل شان ادامه یافت و گردن کوتاه ها از بین رفتند، چون به محیط خود تطابق نداشتند.
2. اصل انتخاب طبیعی که به این معناست که تغییرات طبیعی که حیوان را کمک کند که به محیط اش تطابق داشته باشد حفظ می شوند و از نسلی به نسل دیگر به ارث برده می شوند. آن زمان داروین از علم وراثت هم چیزی نمی دانست. به قوانین وراثت، که گریگور مندل کشیش مسیحی در صومعه اس کشف نمود و در سال 1865 نشر کرد کسی توجهی نکرد. این قوانین در شروع قرن بیستم "دوباره" بوسیله سه دانشمند کشف شدند. (کشیشان مسیحی قوانین طبیعت را کشف می کنند و ملا های افغان به شاگردان می گویند فیزیک و کیمیا نخوانید که گنهگار می شوید!)
3. تثبیت خواص مفید در نسل های بعدی باعث ثبات انواع می شود. انواع در محیط های مختلف به آن محیط تطابق دارند و در آن محیط تکامل نسل می کنند.

شواهد زیادی را از فوسیل ها گرفته تا جنتیک مدرن می توان یافت که نظریه داروین را تقویت می کند. حیوانات حدود 3 میلیارد سال قبل اول به شکل بکتیریا و بعد به شکل موجودات کثر الحجره در آب بوجود آمدند و در طول این زمان تکثر نموده اند و امروز میلیون ها نوع در هوا و زمین و دریا زندگی می کنند. انسان چون از همین حیوانات بوجود آمده است در جینوم خود و یافت

مغز خود ظرفیت های حیوانی را حمل می کند. فرق کلی اش با دیگر حیوانات این است که رفتار اش بیشتر به اساس یادگیری است نه غریزی. رفتار غریزی غیر متغیر است و همیشه به یک نوع انجام می شود. ولی انسان موجودی انعطاف پذیر است و رفتار اش طیفی وسیع را در بر می گیرد، یعنی از نوع حیوان درنده گرفته تا فرشته. اینکه انسان در چه زمانی چه رفتاری را از خود بروز می دهد موضوع بحث علوم روانشناسی، جامعه شنای و بشر شناسی است.

تا امروز انسانها مشکل دارند قبول کنند که با شیمپانزه خویشاوندی دارند. این مقاومت در کشورهای اروپا و امریکا کمتر است تا کشور های مسلمان. یکی از حوادث جالب در مقاومت با داروین همان محکمه های معروف بوزینه ها *Monkey Trials* در سال 1925 در ایالت تنسی امریکا می باشد که جان سکویز *John Scopes*، معلمی را که نظریه داروین را در مکتب درس داده بود در ایالت تنسی به محکمه برد، چونکه تدریس نظریه ی داروین در این ایالت ممنوع بود! البته غلط فهمی هائی هم درباره نظریه داروین وجود دارد که از جمله این است که گویا داروین به این نظر بوده که انسان از بوزینه تکامل کرده است. این درست نیست. بلکه نظریه داروین و بشر شناسی امروز این است که انواع انسان نما ها و بوزینه ها و انسانها پدرکلان و مادرکلانی داشتند که نه بوزینه بوده، نه انسان نما و نه انسان. یعنی همه ای این انواع از یک شاخه بسیار دور حدود 70 میلیون سال قبل از هم جدا شده (اولیه ها *Primates*) اند و بعد هم دوباره شاخه شاخه شده اند و هر یکی شاخه ای را تشکیل دادند، البته آنهایی که تا امروز تولید نسل نموده اند. بعضی هم نتوانستند خود را به محیط خویش تطابق دهند. مثلاً چند نوع انسان از جمله نیندرتال ها و انسان های کرومگنون از بین رفته اند و نوع ما *Homo Sapiens* تنها زنده ماند است.

یافته های علم امروز نشان می دهند که ظرفیت فکری و هوشیاری انسان از 40000 سال قبل تا حال تغییری نکرده است. یعنی بیولوژی انسان تغییر اش بسیار بطی است ولی تغییر سریع انسان در بخش فرهنگ بوده است. تطور انسان را می توان دقیق در راستای فرهنگی مطالعه نمود. انسانهای حجر قدیم آتش را کشف کردند و از آلات سنگی هم به حیث ابزار کار می گرفتند. در حجر جدید، حدود 12000 سال قبل انسان حیوانات را اهلی نمود، زراعت را کشف کرد و ده نشین شد و به باغ داری پرداخت. حدود 5000 سال قبل خط را اختراع نمود و تمدن های بابل، سومر و مصر بین نحرین و غیره را بنیان گذاشت و از آن زمان تا حال همیشه در حال اختراع و بنیان گذاری تمدن ها و شهر نشینی و رشد دانش و علم بوده است. دانشی که انسان در 200 سال اخیر بدست آورده بیشتر از همه ی دانشی است که در طول تاریخ اش بدست آورده است. امروز هم روند تغییر و تکامل چنان سرسام آور است که حتا یک متخصص در رشته ی خودش همه چیز را نمی فهمد چه رسد به رشته های دیگر. برای تجسم این سرعت مثالی از علم مغز شناسی می آورم. این علم درسی سال گذشته دست آورد های زیادی داشته است. امروز حدود 200000 دانشمند در لابراتوار های جهان مشغول مطالعه ی دماغ انسان اند و این دانشمندان سالانه 60000 مونوگراف علمی به نشر می رسانند. اگر هر مونوگراف 10 صفحه باشد، بیش از نیم میلیون صفحه می شود که هیچ کس نمی تواند آنها را همه در یک سال بخواند. یعنی مغز شناسان امروز در کل نمی دانند که همکاران آنها در همه ی جهان چه چیز هایی را کشف نموده اند. یکی از وظایفی را که اینها به خود داده اند این است که اول جمع بندی کنند که چه چیز هایی را می دانند!

غلط فهمی دیگری که در کل وجود دارد و داروین دقیقن به آن باور نداشت این بود که گویا تطور از پائین به بالا است و در آن "تکامل" صورت می گیرد. داروین همیشه به خود تلقین می نمود که هیچ وقت از بالا higher و پائین lower در رابطه به تطور صحبت نکند. چونکه به باور او هر موجود زنده به محیط خود تطابق دارد، آمیب در محیط خود و انسان در محیط خود. کسی حق ندارد یکی را بر دیگری بالا بداند. اگر بداند باید غایتی به زندگی و تطور بدهد که امری دینی است و نه علمی. به گفته ی استفن گولد، کهن زیست شناس معروف امریکائی، این عقیده ی بالا و پائین بود که داروینیزم اجتماعی Social Darwinism را به وجود آورد و توجیه منطقی برای استعمار و امپریالیزم گشت که تمدن های بشری را هم موازی به تطور بیولوژیکی به بالا و پائین تقسیم نمود و انسانها هم بعضی "بالا" و بعضی به "پائین" قرار گرفتند. البته واضح بود که سفید پوستان اروپائی سر دسته ی انسانها شدند و حق و وظیفه داشتند انسانهای "پائین" را به فرهنگ "بالای" خود هماهنگ سازند و به باور خود فرهنگ پیشرفته ی اروپائی را درس دهند و بنا باید به کشور های شان هجوم بیاورند و به آنها تمدن را عطا کنند.

در اینجا به مارکس و فروید می رسیم. مارکس که بین سالهای 1818 تا 1882 زندگی می کرد هم دوران داروین بود. او از نظریه داروین الهام گرفته بود و به داروین احترام بخصوصی داشت. یک جلد کتاب سرمایه را به او تحفه داد که به گفته ی استفن گولد تا حالا در کتابخانه داروین در دون هاوس موجود است و مارکس روی آن نوشته: ستایشگر صادق (sincere admirer) صفحه 26. Stephen, J. Gould, *Ever Since Darwin*, 1977. همانطور که داروین برای بیولوژی انسان تطوری را مورد بحث قرار داد، مارکس هم تطور تاریخی و اجتماعی انسان را مورد مطالعه قرار داد. مارکس به این باور بود که نوع اجتماع هم در طول تاریخ اشکال گوناگون را به خود گرفته و همیشه یک نوع نبوده است. از جوامع اولیه ی گروه های کوچک بدون مالکیت شخصی تا جوامع برده دارو زمین دار و استبداد شرقی تا سرمایه داری که در اروپا رشد نموده است. مارکس به تطور یک خطی در تاریخ باور نداشت، این نظریه در زمان استالین بعداً جزء ایدئولوژی استالینی در شوروی شد. مارکس به جبر تاریخی مراحل اجتماعی عقیده نداشت و نظریه خود را مخصوص تجزیه و تحلیل نظام سرمایه داری در اروپای غربی می دانست. ولی بیشتر کسانی که خود را مارکسیست می گفتند می گویند از مارکس و نظریه اش مذهبی ساخته اند که گویا تاریخ هدفی دارد که از جامعه ی اولیه شروع می شود و به کمونیزم می انجامد. این دید در واقع همان دید مذهبی و غایت مدار است و تاریخ را وسیله ی انجام هدفی نهائی و از قبل تعیین شده می داند مانند هگل که مارکس به آن سخت مخالف بود. این موضوع را کارل مارکس در نامه ای به دفتر روزنامه ی روسی یادداشت های وطنی، Otetschestvennyje Sapiski، مطرح کرده است که به جواب مقاله ای که در همان روزنامه در اکتوبر 1877 تحت نام: کارل مارکس در محکمه ی آقای شوکوفزکی به نشر رفته بود داده است. او می نویسد:

" اگر روسیه می خواهد به یک کشور سرمایه داری مانند اروپای غربی مبدل شود، باید بخش عظیمی از دهقانان اش را به پرولتاریا مبدل کند. و زمانیکه داخل نظام سرمایه داری گشت، ناچار باید از منطق این نظام پیروی کند مانند همه ی ملت های دیگر. این فقط نظر من است. ولی منقد من این را کافی نمی داند. او می خواهد طرح اولیه تاریخی من را از ظهور سرمایه داری در اروپای غربی به یک نظریه تاریخی- فلسفی تکامل عمومی مبدل کند که سر نوشت از قبل تعیین شده ی همه ی ملتهاست بدون در نظر داشت شرایط معین آنها که تا آخر به آن فورماسیون اقتصادی با پیشرفته ترین نیروها ی مولده برسد و رشد همه جانبه ی انسانها را میسر سازد. من معذرت می خواهم. (این به این معناست که همزمان به من احترام زیاد از حد نمایند و هم مرا دشنام دهید)" صفحه 357 – 358 Saul Padover, *Karl Marx in seinen Briefen*, 1981, در این نامه با رابطه به سرمایه اثر مهم اش می گوید که در آنجا هم او سر نوشت پلب ها را در روم باستان به تصویر کشانده که آنها در طول مدتی به کسانی بدون زمین مبدل شدند ولی از آنها کارگر درست نشد و آنها به گروه های تنبل و بی کار مبدل شدند و در پهلوی

آنها نظام سرمایه داری رشد نکرد، بلکه نظامی برده دار بوجود آمد. او می گوید که هر جامعه باید برای خودش مورد مطالعه قرار داده شود و این کار بوسیله یک تئوری عمومی و فراتاریخی و فلسفی نا ممکن است.

در اینجا باید یادآور شوم که ایده نولوژی هائی که ادعای داشتن فرمول کلی برای جهان و انسان می کنند سخت خطرناک اند. کسانی که به این باوراند حاضر اند جهان را به خاک و خون کشانند، چون آنها خود را نماینده ی تاریخ می دانند و می خواهند تاریخ هر چه زودتر به "هدف" اش برسد. جنبش های مهدویت، کمونیستی از نوع استالینی آن، فاشیستی از نوع هیتلری آن، رادیکال های مسیحی جنوب ایالات متحده که منتظر آخرالزمان اند تا عیسی به جهان حکومت کند و سلفی های امروزی همه در محتوای خود از یک نوع اند و آن اینکه باور های غیر تاریخی خود را مقدس می شمردند و نهایتاً به قدرت رسیدن آنها برای بشریت فاجعه بار خواهد بود. استالینیست های افغان در لباس خلق و پرچم با تکیه با این نوع ایده نولوژی به راحتی بهترین جوانان باسواد کشور را شکنجه و اعدام نمودند و حتا تا امروز بسیاری از آنها حاضر نیستند از خود نقد نمایند. گذشته از اینکه چه به سر مردم بدبخت این کشور آوردند و زمینه را برای به قدرت رسیدن چه عالیجنابان قرون وسطائی آماده ساختند.

زمینه های مشترک مارکس و فروید

این متفکرین هر دو به بدیهیات، اندیشه های سنتی، منطقی جلوه دادن/Rationalisierung/Rationalization ها و ایدئولوژی ها شک داشتند و هر دو به این باور بودند که ظاهر امور ضرورتاً بازتابی از حقیقت شان نیست. آنها هر دو دنبال حقیقت بودند و هر دو می خواستند که انسان آزاد باشد و تابع تولیدات اقتصادی و فکری سنتی نباشد و از خود بیگانگی نجات یابد. آنها به این نظر بودند که انسان ها در توهم زندگی می کنند و یگانه راه توهم زدائی دانش و حقیقت جوئی است. مارکس برخلاف سیاستمداران فاشیست، بورژوائی و یا آنهائیکه خود را کمونیست می نامیدند مانند رهبران شوروی و رهبران امروزی چین به مردم فریبی متوسل نمی شدند. امروز سیاستمداران آمریکا برای فریب مردم هر چه بیشتر ترس را در آنها تقویت می کنند و آنها را از تروریزم می ترسانند. ولی کسی نیست از این عالیجنابان بپرسد که کدام کشور بود که بدون نیاز نظامی از بم اتمی برضد جاپان استفاده نمود و کدام کشور است که عراق را به قرون وسطی به عقب بم باران کرد و اداره کشور را بدست آخوند های نیکتائی دار داد؟ به همین دلیل بود که مارکس واقعیت پشت رویداد هارا جستجو می نمود و اسلحه ی مهم اش توهم زدائی بود. کتاب سرمایه ی کارل مارکس بدون شک یک شکاری است که منطق نظام سرمایه داری را روشن ساخته است. گرچه کسانی فکر می کردند که مارکس مرده است، ولی بحران اقتصادی آمریکا و اروپا که هنوز پایانش معلوم نیست دوباره کتاب های مارکس را به بازار آورد و امروز سرمایه در آلمان چاپ می شود و فروش آن بالا رفته است. اقتصاد نیوکلاسیک امروزی به مهمترین پرسش های اقتصادی از جمله بحران ها جواب قانع کننده ندارد. توهم زدائی برای فروید مهم ترین وسیله درمان انسان های بیمار بود. او به این باور بود که تنها شناخت بیمار از مکانیزم های ناآگاه اش زمینه ی درمان اوست و تا زمانیکه از توهم های خود دست بردارد، رفتارش برای او غیر قابل فهم خواهد بود. همانطور که مارکس باور به نظریه فراتاریخی و جهانشمول نداشت، فروید هم به فارمولی کلی برای فهم هر بیمار باور نداشت و روش او تکیه به ویژه گی های هر فرد بود، بادر نظر داشت طرحی کلی از روان انسان.

انسان دوستی عنصر دیگر مشترک بین فروید و کارل مارکس است. به این معنا که هر انسان نماینده ای همه نوع بشر است. مارکس رابطه ی با سنت های فرزانگانی در گذشته مانند اسپینوزا، گویته، ولتر، هر در و هگل داشت. برای فروید وحدت بشریت همانا در ناخودآگاهی اونهفته بود. او به این باور بود که همه ی انسانهای سائق های مشترک دارند و زمانی همدیگر را درست خواهند فهمید که از عمق ناخودآگاه خود واقف شوند. بناً شک به بدیهیات، انسان دوستی و حقیقت جوئی مشترکات این دو متفکر است.

اندیشه ی فروید و مارکس هر دو از دینامیزم قوا حرکت می کنند. برای مارکس مبارزه پنهان و آشکار طبقاتی و منافع متضاد به جامعه تحرک می دهد و نتیجه همان حاصل جمع وکتور های نیروهاست. این نیروها را می توان شناخت و این شناخت ما را قادر می کند تا اندازه ای گذشته را بفهمیم و تاحدی آینده را پیش گوئی کنیم ولی نه به این معنا که حوادثی حتمی و ضروری رخ خواهند داد. تاریخ صحنه ی قوانین جبری نیست و متأثر از شرایط جنبی و تصادفی, Randbedingungen, Contingencies/Kontingenz زیاد می باشد. اگر این موضوع را به زبان ریاضی افاده کنیم می توانیم بگوئیم که در نظام تاریخ تعداد متغیر ها از تعداد معادلات بیشتر است، یعنی ماتریس معادلات مستطیلی است و حل بی نظیر ندارد. مثال واضع جنگ های اول و دوم جهانیست که منافع متضاد نظام های سرمایه داری نوع لیبرال و نوع فاشیستی و نوع سرمایه داری دولتی در روسیه باعث آنها شد.

کشمکش تعارض های درون روانی و ناخود آگاه برای فروید تعیین کننده رفتار انسانهاست. در این رابطه هیچ چیز مرموزی وجود ندارد ولی نیاز به روشی معین دارد تا ما جنگ احزاب متعدد پارلمان نا خودآگاه خود را مشاهده کنیم که زیر آستانه ای عمل می کنند و ما فقط به عوارض آنها آگاهانه سرو کار داریم و فکر می کنیم که ما مختار و مستقل عمل کرده ایم که این دقیقین همان توهمی است که فروید از رویش پرده برداشت.

دفاع فروید از سائق های طبیعی انسان به مقابل خرافات و سنت های پوسیده و بیمار کننده جزء انسان دوستی اوست. او می خواهد تا انسان این سائق هارا متعالی نماید و در این راه هر چه بیشتر از عقلانیت خود کار گیرد. دفاع مارکس از انسان و خودشکوفائی اش و رهائی از برده گی نظام اقتصادی و رهائی از خودبیگانگی جزء انسان دوستی مارکس می باشد. فرق بین مارکس و فروید در این راستا این است که مارکس انقلابی رادیکال بود و فروید اصلاح طلب لیبرال. رادیکال را به مفهوم مارکس باید بفهمیم یعنی به ریشه ی مسائل توجه کردن و بگفته مارکس برای انسان ریشه خود انسان است.

نگاه مارکس به طبیعت انسان در نوشته های اولیه اش مانند رساله های اقتصادی – فلسفی پاریس ، ایده نولوژی آلمان و فامیل مقدس این بود که انسان جوهری Wesen des Menschen دارد. ولی بعدها در تزییس ششم درباره ای فویر باخ این نظر را تعدیل نمود و گفت که جوهر انسان چیزی مجرد و نهفته در فرد نیست بلکه مفهومی اجتماعیست. مارکس نه طرفدار مفهوم غیر تاریخی جوهر انسان بود که گویا از اول در او وجود داشته و نه طرفدار نسبی گرایی که هر نوع کیفیت ویژه ی انسانی را رد می نمود. ولی او هیچ وقت بعداً نتوانست این اندیشه را رشد دهد و به همین دلیل نظرش درباره طبیعت انسان زمینه ی تاویل های متضاد را فراهم نموده است. صفحه 33 ایریک فروم، فراسوی توهم ها: Jenseits der Illusionen

مارکس و فروید هر دو تکامل انسان به مفهوم تطور بررسی می کنند. برای فروید نیروی محرکه ی فرد انرژی جنسی است که خود در طول رشد طفل تا بلوغ تحول می کند. این انرژی مراحل دهانی یعنی چوشیدن و گاز گرفتن و بعد در مرحله ی مقعدی و نگهداشتن ویا تخلیه ی مدفوع و در آخر مرحله تناسلی است. تثبیت این انرژی در هر مرحله منجر به کرکترها ویا منش های مختلف می شود. فروید فکر می کرد که انسان اولیه و بدوی همه ی نیاز های جنسی خود را برآورده می کرده است و لذا او آفرینشگر فرهنگ و تمدن نبوده است. فروید به این باور بود که کنترل نیروی جنسی و تصعید ویا تعالی Sublimierung/Sublimation آن به کار های فرهنگی می انجامد. بشر شناسی امروز البته فروید را اصلاح می کند و اینطور نیست که انسان بدوی همه ی نیاز های جنسی خود را ارضا نماید و بی بند بار باشد. ولی تعالی و تصعید غرایز برای انسان هزینه دارد و آن روان نجویست. سرکوب سائق ها بی عوارض نیست با وجود اینکه انسان بتواند بین سرکوب کامل و ارضای آنها تعادلی برقرار نماید.

درباره ی آینده ی انسان مارکس خوش بین بود که روزی انسان بتواند جامعه ای را طرح کند که تمام ظرفیت های اوشکوفتا شود و انسان هدف نباشد نه چیز دیگری. او این حالت را قلمرو آزادی می دانست وقتی انسانهای با هم کامل متحد شوند و رابطه ی عقلانی با طبیعت برقرار کنند. برخلاف مارکس فروید بخصوص بعد از جنگ جهانی اول چندان به آینده ی انسان مثبت نمی دید و شک داشت.

انگیزه های انسان

باور متعارف درباره ی فروید این است که گویا انگیزه ی اصلی انسان جنسی است و ارضای نیاز جنسی تعیین کننده است. این باور کاربکتوری از فروید است نه خود فروید. فروید از حاصل جمع وکتورهای متضاد و متعارض در تعیین رفتار انسان حرکت می کند که در آن جنسیت یک بخش آن است. من برتر که نماینده سنت های پدران ماست نیروی دیگری است که شامل این تعارض می باشد. بعدها در سال 1920 فروید همه ی نیروهای محرک انسان را در کتاب اش به نام فراسوی اصل لذت Jenseits des Lustprinzips به دودسته تقسیم نمود. غریزه زندگی Eros و غریزه مرگ Thanatos. غریزه زندگی شامل همه ی کوشش ها از جمله جنسیت است که انسان را در زندگی کمک کند و به مقابل این غریزه انسان همزمان به طرف مرگ در حرکت است، یعنی نیروهای مخربی در او وجود دارند که مقابل نیروهای زندگی قرار می گیرند. بیشتر روانکاوان امروز به غریزه مرگ باور ندارند. در تبادل ی نامه ها بین فروید و اینشتاین به سوال اینشتاین درباره خشونت در انسان، فروید برنامه ی چرا جنگ؟ از نظریه غریزه مرگ و زندگی صحبت می کند و می نویسد که راه مقابله با خشونت و جنگ انسان ها تقویت عشق ویا غریزه زندگی است و هر چه انسانها با هم نزدیکتر شوند و همدیگر را قبول کنند خطر خشونت و جنگ کمتر می شود.

نظر متعارف درباره ی مارکس از کلمه ماتریالیسم یا ماده گرایی سرچشمه می گیرد. یعنی اینکه گویا ارضای نیاز های مادی انسان برای مارکس تعیین کننده رفتار اوست. این هم کاریکاتوری از مارکس است و نه خود مارکس. برای مارکس انسان شکوفاشده کسی است که زیاد هست، یعنی ظرفیت هایش تکامل کرده و عقل او رشد نموده و عشق اش او را به دیگران پیوند داده است و نه کسی که اموال زیادی را جمع نموده باشد و شخصیت اش شکوفا نشده باشد. ماتریالیسم برای مارکس یک دید علمی است نه به معنای اینکه ماده اول است و یا روح. مارکس به این مسائل علاقه نداشته است. ماتریالیسم برای مارکس یعنی پراتیک انسانها در تاریخ تعیین کننده افکار و اندیشه های مروج و متعارف در جامعه می باشد. برای مارکس روابط تولیدی و نیروهای مولده با هم باید تطابق داشته باشند تا ثبات در جامعه ممکن شود. و در طول تغییر در نیروهای مولده روابط تولیدی کم و بیش تغییر می کنند. او یکی را زیر بنا نامیده و دیگر را روبنا. ولی مارکس طرفدار جبر اقتصادی نیست که گویا اقتصاد تعیین کننده ی همه ظواهر یک جامعه باشد. اقتصاد طیف ممکن تغییر جامعه را تعیین می کند نه حرکت خطی جامعه به سوی هدفی معین. مبارزه ی انسانها در جهت دهی جامعه رول مهمی بازی می کند و یکی از وکتورهای تحول اجتماعی است.

جامعه ی بیمار و فرد بیمار

آثار جوانی مارکس مانند رساله های اقتصادی – فلسفی پاریس نمایانگر انسان دوستی عمیق او اند. او در این اثر مقوله از خود بیگانگی را مطرح Entfremdung/Alienation می کند. در نظام سرمایه داری انسان ضمیمه ی ماشین است و دست آوردهای خودش بر او حاکم اند. وقتی تولیدات انسان به مقابل انسان قرار گیرند و به حیث نیروی سوای او بر او حکومت کنند، انسان از خود بیگانه شده است. امروزی بینیم که دست ساخته ی خود انسان چگونه در لباس بحران های اقتصادی و سیاسی زندگی میلیون ها انسان را نابود می کند و میلیون های دیگر در دلهره و اضطراب به سر می برند که آینده ای شان چه خواهد بود. مارکس در رساله های اقتصادی – فلسفی چنین می گوید: "هر چه کارگر نیروی بیشتری مصرف می کند تولیدات بیشتر اش به نیروی بیگانه و حاکم به مقابل او قرار می گیرند و اوقیر تر می شود – جهان درونی اش - و هر چه کمتر به او تعلق دارد. در مذهب هم چنین است. هر چه انسان به خدا قدرت دهد به همان اندازه خودش ناتوان می شود. کارگر زندگی خود را به اشیاء می دهد و زندگی اش دیگر متعلق به خودش نیست بلکه مربوط اشیاء است. بناً هر چه کارگر فعالیت کند به همان اندازه از اشیاء کمتری برخوردار است. هر چه دست آورد های کار اش بیشتر باشد خودش کمتر است. بیگانگی کارگر از تولیدات نه تنها به این معناست که نتیجه ی کارش به شیی ای مبدل می شود، به موجودی خارج از او، بلکه به این معنا که خارج از او زندگی مستقلی را دارد به چیزی اجنبی به او که بر او حاکم می شود. یعنی زندگی ای که اوبه تولیدات اش بخشیده به حیث نیروی خارج از او و حاکم بر او تبدیل می شود." صفحه 108 رساله های اقتصادی – فلسفی 1844 ، The Economic & Philosophic Manuscripts of 1844, 1964

برای مارکس از خود بیگانگی بیماری انسان است. از خود بیگانگی شامل همه ی انسانها به شمول سرمایه داران است. آنها هم بر اقتصاد ملی و جهانی کنترولی ندارند، تئوری اقتصادی مدرن آنها، اقتصاد نیوکلاسیک، هم قادر به فهم دست آورد انسانها، یعنی اقتصاد جهانی نیست و مهمترین رویداد های اقتصادی مانند بحران هارا نمی تواند پیش گویی کند و یا از آنها جلوگیری نماید. این البته انتهای از خود بیگانگی است. راه حل از خود بیگانگی سوسیالیسم است، جامعه ای که در آن نوع انسان محرک آگاه تاریخ شود. جامعه ی که انسان خود را از زنجیر هائی که خودش آگاه و ناآگاه ساخته است نجات دهد. در این باره مارکس در جلد سوم سرمایه می نویسد: " قلمرو آزادی آنجا شروع می شود که کاری که از روی جبر و مقتضیات بیرونی می باشد متوقف شود. درکنه مطلب این سوای تولید مادی است. مانند انسان بدوی که با طبیعت در مجادله است برای اینکه نیاز های خود را برآورده کند، انسان متمدن هم چنین می کند، تحت همه ی فورم های اجتماعی و هر نوع شیوه تولید ممکن. با رشد آن قلمرو جبر طبیعی زیاد می شود. به همان اندازه که نیازها وسعت می یابند، نیروهای تولیدی هم برای برآورده کردن شان وسعت می یابند. آزادی در این ساحه تنها این می تواند باشد که انسانهای اجتماعی شده تبادل ی خود را با طبیعت به شکل عقلانی نظم دهند، زیر کنترول اشتراکی خود در آورند عوض اینکه یک نیروی کور بر آنها مسلط شود ... با وجود این، ما در قلمرو ضرورت قرار داریم. قلمرو آزادی واقعی زمانی شروع می شود که کار انسان خود هدف شود و نه وسیله، که ولی تنها به اساس آن قلمرو جبری می تواند شکوفا گردد." صفحه 828، سرمایه، جلد سوم، 1977، Das Kapital, Dritter Band,

به همین ترتیب، از خود بیگانگی برای فروید بیماری فردی است. انسان روانرنجور از خود بیگانه است، او دلهره دارد و مضطرب است، خود را حاکم بر خود نمی داند. او روانرنجور است به دلیل اینکه از خود بیگانه است. برای گریز از این حالت استیصال، انسان روانرنجور به اشیائی بیرونی متوسل می شود و به آنها نیروهای خود را بیرون فکنی می کند. مقدس نمودن اشخاصی در مذهب، سیاست و دست بوسی آنها مظهر این از خود بیگانگی است. شواهد بالینی از خود بیگانگی امروز هر جا مشاهده می شود و افسرده گی ها و احساس پوچی نمودن و اضطراب انسانها و بیماری های گوناگون روانتنی در هسته ی خود حامل از خود بیگانگی انسان اند.

با وجود مشترکات فروید و مارکس بارابله به بیماری از خود بیگانگی، فرق کیفی بین این دو متفکر وجود دارد. برای مارکس از خود بیگانگی بیماری اجتماعی است و مربوط به چگونگی نظم اجتماعی و فرآیند های تاریخی می باشد. ولی برای فروید بیماری از خود بیگانگی و یا هر نوع روان‌نجوری مربوط به شرایط فامیلی طفل است. او به این حقیقت توجه نمی کند که فامیل نماینده ای اجتماعی است که فرد در آن زندگی می کند و ارزش های همان اجتماع را به طفل انتقال می دهد و کیفیت فکر و عاطفه ی انسانها را شکل می دهد. مارکس درکل متفکری جامع تر و عمیق تر نسبت به فروید است ولی با استفاده از روانکاوی فروید است که می توانیم مکانیزم انتقال ارزشهای اجتماع را بوسیله فامیل درک کنیم. از این مکانیزم ها مارکس چیزی نمی فهمید. در اینجا است که با استفاده از دید کلی و اجتماعی - تاریخی مارکس و مکانیزم های روانکاوی فروید می توانیم به فهم جامع تری از انسان و اجتماع دست یابیم.

دیالکتیک فرد و جامعه

مارکس به این باور بود که بین زیربنای اقتصادی جامعه و روبنای فرهنگی، مذهبی و فلسفی اش رابطه ی تأثیر متقابل وجود دارد. ولی مارکس وانگلس این باور را به صورت کلی افاده نمودند و مکانیزمی برای اینکه زیر بنا چگونه تأثیرش را روی روبنا می گذارد و برعکس بدست ندادند. به باور روانکاو آلمانی اریک فروم، این خالیگاه را روانکاوی فروید می تواند پر کند. در این جا او از "منش اجتماعی" و "ناخودآگاه اجتماعی" صحبت می کند. برای فهم منش اجتماعی باید یکی از کلیدی ترین مفاهیم فروید یعنی پویا بودن منش را شرح دهیم. فروید منش انسان را نظامی از تلاشهایی می دانست که اساس رفتار انسان اند ولی با رفتار یکی نیستند. یعنی فرقی بین مشخصات رفتاری و خواص منشی وجود دارد. مشخصات رفتاری بوسیله ی دیگران قابل دید اند مانند حرص، خست، از خودگذشتگی و شجاعت که دیگران آنها را در رفتار ما می توانند مشاهده نمایند. ولی وقتی ما انگیزه و بخصوص انگیزه های ناآگاه رفتار خود را مطالعه کنیم، می بینیم که یک رفتار می تواند از انگیزه های گوناگون سرچشمه گرفته باشد. مثلاً انگیزه ی شجاعت می تواند جاه طلبی افراطی باشد، تا دیگران ما را تحسین کنند، انگیزه می تواند خودکشی و یا نیاز های مازوخیستی باشد، انگیزه می تواند نادانی باشد به این معنا که فرد خطری را که متوجه اش می باشد نتواند تشخیص دهد و یا انگیزه می تواند به اساس ایمان و باور و تعهد به چیزی باشد که رفتاری واحد، یعنی شجاعت را باعث شود. در اینجا رفتار یکی است ولی انگیزه ها متفاوت اند. مثال دیگر صرفه جوئی افراطی است. این رفتار می تواند به دلیل معقول اقتصادی باشد و یا به دلیل اینکه شخص منش خسیس دارد و خست هدف غائی برایش می باشد بدون مشکل اقتصادی. از طبقه بندی منشی فروید (دهانی، مقعدی و تناسلی) در اینجا می گزیم برای اینکه مطلب طولانی نشود و بیشتر به نظریات اریک فروم تکیه می کنیم.

بدینصورت منش انسان رفتارش، احساسش و تفکرش را تعیین می کند. قابل یادآوری است که مفهوم منش جهت عمده ی تکاپوهای فرد و جامعه را در بر دارد و مقوله ی انترزائی است. اگر 7 میلیارد انسان در روی زمین زندگی کنند، همه موجوداتی بی نظیر اند و هیچ یک با دیگری کاملاً دارای مشخصات عضوی و اکتنسای و روانی مساوی نیستند. ولی تیپ بندی های روانی شکل عمومی و مشترک انسانها را تبارز می دهند و برای شناخت یک فرد معین و انگیزه هایش نیاز به مشاهدات دیگری هم می باشد.

منش فردی به تکاپوهای یک فرد جهت عمده می دهد و منش اجتماعی جهت یابی یک جامعه را تعیین می کند. مانند منش فردی که جریان انرژی را کانالیزه می کند، همانطور منش اجتماعی انرژی اجتماع را جهت می دهد. بناً وقتی جهت یابی عمده ی اکثر افراد یک جامعه به سمت معینی باشد، انگیزه ها یکسان اند و این مردم از اندیشه ها و ایده آلهای همانند ی پیروی خواهند کرد. منش اجتماعی یکی از عمده ترین عناصر برای کارکردن درست و تعادل یک جامعه است و بدینصورت وسیله ی تطابق زیر بنای اقتصادی با روبنای فرهنگی است. منش اجتماعی آن مشخصات جهت دهنده است که اکثر افراد جامعه از آن برخوردارند، برخلاف منش فردی که افراد جامعه را از هم تفکیک می کند. منش اجتماعی را عملکرداش تبارز می کند نه مجموعه مشخصات افراد در جامعه. عملکرد منش اجتماعی طوریست که انرژی اکثر افراد را چنان شکل می دهد که آنها ناخودآگاه رفتاری که باید انجام دهند را می خواهند و همزمان تطابق رفتار آنها به فرهنگ شان، آنها را ارضا می نماید. وظیفه ی منش اجتماعی در عمل جهت دهی به انرژی انسانها برای ثبات جامعه است. مثلاً نظام سرمایه داری نمی توانست رشد کند، بدون اینکه در انسانها منشی اجتماعی رشد کند که از مشخصات دسیپلین، نظم، وقت شناسی، صرفه جوئی و اهمیت دهی به کار و عمل برخوردار باشد. کافی نیست افراد آگاهانه از این مشخصات برخوردار باشند، بلکه باید این مشخصات شکل سائق را بخود بگیرند و مانند غریز در حیوانات عمل کنند. چونکه در جهان تخنیک و علم پیشرفته که یکی از مشخصات سرمایه داریست، تهدید و زور هم نمی تواند افراد را بکار اندازد، آنها باید با انگیزه ی درونی و با رفیت کار شان را انجام دهند. منش اجتماعی دقیق این کار را ممکن می کند. رول ارزش ها و نگرشها را ماکس وبر، جامعه شناس برجسته ی آلمانی، مطالعه نموده است و در کتاب اخلاق پروتستان و روح سرمایه داری، رول ارزشهای صرفه جوئی و کار و باور اینکه کار ما را به خدا نزدیک می

کند را در رشد سرمایه داری و ظهور دیوانسالاری مهم ارزیابی می کند. در اینجا دیالکتیک زیر بنا و روبنا را می بینیم که رابطه ی دوطرفه و تاثیر متقابل بین آنها وجود دارد.

اگر در مرحله اولیه سرمایه داری، یعنی تجمع سرمایه منش اجتماعی شامل صرفه جوئی و خست بود، امروز افراد هرچه بیشتر باید مصرف کنند تا تولیدات سرمایه فروخته شود. به همین دلیل است که حکومت های غربی هر روز به ما توصیه می کنند که هر چیز نوی که سرمایه ارزه می کند را بخریم وگرنه "اقتصاد" رشد نمی کند و در نهایت همه بی کار می شویم! حالا مفهوم از خودبیگانگی مارکس با تمام عوارض اش آشکار می شود. ما همه بنده ی سرمایه شده ایم و باید بخریم ورنه نابود می شویم. و اگر آخرین مدل را نداشته باشیم، چیزی کم داریم و لذا خودما هم آدم کاملی نیستیم! امروز ما جوان های تعلیم یافته ی اروپائی و امریکائی را می بینیم که بیش از 34 ساعت جلو دروازه مغازه ای که آخرین مدل یک وسیله ی ارتباطی را می فروشد صف می کشند تا آنرا بخرند، و اگر از آخرین مدل برخوردار نشوند، احساس افسرده گی می کنند. همین انسانها مدیران آینده ی جامعه ی غرب خواهند بود. یادم از خر دجال می آید و خرما ها و طلا هایش که از زیر دم اش به زمین می افتند و انسانهای از خود بیگانه به دنبال اش می دوند و خورما جمع می کنند که از قافله عقب نمانند. این انتهای از خود بیگانگی است! فقط لازم است این منطق رشد دائمی را از نگاه ریاضی بسط دهیم و ببینیم به کجا می رسیم. واضح است که این رشد بی نهایت در جهانی و منابعی محدود نمی تواند آینده ی ما باشد.

تازمانیکه شرایط جامعه و فرهنگ از ثبات برخوردار باشند، منش اجتماعی از عملکرد سمنت برای جامعه برخوردار است. وقتی شرایط بیرونی تغیر کنند، طوریکه دیگر به منش اجتماعی متعارف تطابق نداشته باشند، منش اجتماعی را در اکثر اوقات چنان تغیر می دهند که دیگر عامل ثبات نه، بلکه عامل تحول اجتماعی می شود. در اینجا رابطه ی متقابل زیربنای اقتصادی و روبنای فرهنگی - روانی را مشاهده می کنیم. گرچه انسانها از انعطاف پذیری بالائی برخوردارند، ولی آنها کاعذ سفیدی نیستند که شرایط بیرونی هرچه خواست روی آنها بنویسد. انسان از نیاز های بنیادی آزادی، نیاز به تعلق و عشق برخوردار است. وقتی این نیاز ها درکل و درازمدت برآورده نشوند، انسانها به فکر تغیر جامعه و ارزش های متعارف بر می خیزند تا بتوانند نیاز های بنیادی خویش را برآورده سازند. اگر انسانها نتوانند جامعه را تغیر دهند، در آنصورت جامعه از درون خواهد پوسید. انسانهایی که به تغیر ارزشها مبادرت می ورزند عموماً اقلیت هائی اند که از منش اجتماعی متعارف پیروی نمی کنند: پیامبران و انقلابیون و انسانهای غیر نورمال همه می توانند جزء این گروه باشند.

منش اجتماعی چگونه شکل می گیرد؟

فامیل وسیله انتقال نیازهای زیر بنایی و شکل گیری منش فردی است. فامیل ابزار روانی جامعه برای شکل دهی منش فرد است به این صورت که نیاز های قبول شده را به طفل انتقال می دهد. وسیله ی این انتقال منش والدین و سرمشق بودن آنهاست. از آنجائیکه اکثر والدین خود از منش اجتماعی لازم برخوردارند، آن را به اطفال خود منتقل می کنند. تعلق ها، عشق ها، امید ها و ترس های والدین بدینگونه جزء بدیهیات منشی ای اطفال می شوند. قابل یادآوریست که روش های مختلف تربیت طفل می توانند به نتیجه ی یکسان بیانجامند و روش های یکسان تربیت ممکن است به تفاوت های منشی بیانجامند، به دلیل بافت روانی والدینی که روشها را به کار میگیرند. بدینصورت روش های تربیتی اطفال برای فهم منش اجتماعی کافی نیستند. روش های تربیتی وسیله ی انتقال اند و وقتی درست فهمیده می شوند که بدانیم دریک جامعه و فرهنگ چه نوع از منش ضروری و مطلوب است.

همان طوری که افراد جامعه دارای ایده آنها و ارزش های مقدس اند، جوامع نیز از آنها برخوردارند. شخص خسیس صرفه جوئی برایش یک ارزش است و تصور اینکه پولش را ساده مصرف کند چندان آواراست. کسی که از منش بارآور و سازنده برخوردار است، خست برایش چندان آواراست، پول و وسایل مادی را برای زندگی بهتر خود و دیگران مصرف می کند. جامعه ی که مالکیت شخصی بروسایل تولید در آن مقدس است، مانند نظام سرمایه داری، هرچه مالکیت بروسایل تولید را تهدید کند به مقدسات حمله نموده است. در جامعه ی فیودالی که مالکیت شکل کلی زمینداری را می گیرد و داشتن زمین وسیله ابهت فیودال می باشد، هر نظامی که زمین را به معرض خرید و فرش همگانی قرار دهد توهین به مقدسات نموده است، چنانچه مقاومت فیودالهای به مقابل نظام سرمایه داری از همین ارزش سرچشمه می گرفت. باید یادآوری شود که رابطه بین ایده آلهای اجتماعی که مبنی بر زیربنای جامعه است انفعالی نیستند و به نوبت خود بر زیر بنا تاثیرگذار اند. ایده آل آزادی در انسانها ریشه ی عمیق دارد و باعث تغیر جوامع و رفتار ملت ها شده است.

یکی از مهمترین کشف های فروید مفهوم ناخودآگاهی است. قبل از فروید کسی که در اروپا به شکل واضحی از نا آگاهی ما از انگیزه های واقعی صحبت کرده است باروخ اسپینوزا است. او می نویسد: انسانها "باوردارند که آزاد اند، چرا که از کنش های شان آگاه اند ولی از عللی که آنها را باعث می شوند بی خبر اند." صفحه 115, 2012, Baruch de Spinoza, Die Ethik. فریدریش نیچه هم از ناخودآگاهی صحبت کرده است. در جایی می گوید: حافظه ام می گوید این کار را انجام داده ام. غرورم می گوید این ممکن نیست و در آخر حافظ می بازد و غرور برنده می شود! فروید به این باور است که ما مهمترین تجارب خویش را سرکوب می کنیم و این سرکوبی اساس رواننجوری هاست. مکانیزم سرکوبی اضطراب است که در زندگی انسان رول کلیدی بازی می کند. مهمترین اضطراب برای انسان طرد شدن، تنها ماندن و ناکامی است. انسان حاضر است هرکاری انجام دهد تا بتواند جزء گروه باشد و طرد نشود. طرد شدن نیاز عمیق انسان به تعلق را خدشه دار می کند. آگاهی شناختی - عاطفی از این سرکوبی ها وسیله ی درمان شناخته می شود. یعنی شناخت ناخودآگاه تنها جنبه ی فکری و تاملی ندارد، بلکه با تجربه ی عاطفی همراست که نمی توان آنرا قالب کلمات آورد و بیشتر یک نوع تجربه ی شهودی و ناگهانی است. فروید نه تنها شناخت میل های سرکوفته را برای درمان مهم می دانست، بلکه او از این فراتر رفت و باور داشت که اکثر باورهای ما درباره خود ما حقیقت ندارند. بزرگترین بخش مهم شخصیت واقعی ما ناخودآگاه است و آگاهی ما اکثر سرابی بیش نیست. وظیفه روانکاوی آگاه شدن از ناخودآگاه است. ما گرچه می توانیم در اظهار نظر خود آگاه خود صمیمی باشیم، ولی با وجود این ما بیشتر خود را فریب می دهیم و از حقیقت دوریم و آگاهی ما کاذب است. این یافته های فروید به اساس مثال های متعدد بالینی در طول روانکاوی صورت گرفته که نمی توانیم اینجا از آنها سخنی به میان آوریم که در چوکات این نوشته نمی گنجد.

کارل مارکس به آثار اسپینوزا کاملا واقف بوده و آنها را مطالعه نموده است. مارکس مانند فروید به این باور بود که خودآگاهی اجتماعی کاذب است. انسان فکر می کند که افکارش مستقل و واقعی اند، در حالیکه نیروی های عینی پشت پرده آنها را شکل می دهند. برای فروید این نیروها فیزیولوژیک و نیاز های بیولوژیک بودند و برای مارکس این نیروها شامل پروسه های اقتصادی - تاریخی اند که به صورت غیر مستقیم آگاهی افراد را شکل می دهند. و رهائی از خود آگاهی کاذب "falsches Bewusstsein" تنها با اسطوره زدائی ممکن است. آگاهی کاذب را مارکس ایدئولوژی می دانست که وظیفه شان سرپوشی روی انگیزه های واقعی جامعه می باشد و کوششی برای جا انداختن منافع اقلیتی به حیث منافع عمومی می باشد. برای فروید پروسه ی منطقی سازی Rationalisierung برای توجیه رفتار و جلوه دادن اخلاقی آن وسیله سرپوش گذاشتن روی انگیزه های اصلی می باشد. فرقی که بین مفاهیم منطقی سازی فروید و ایدئولوژی برای مارکس وجود دارد این است که ایدئولوژی گرچه می تواند مورد سوء استفاده قرار گیرد، همزمان حامل ایده آل های اولیه اش می باشد و درحافظه تاریخ ثبت می باشد و در شرایطی می تواند دوباره بوسیله انسانها فعال شود و به ایده آل مبدل شود و رفتار انسانها را جهت دهی نماید.

منش اجتماعی که ماراوامیدارد طوری رفتار کنیم که جامعه لازم می داند یکی از عناصر ثبات بافت اجتماعی است. عنصر دیگر نا خودآگاهی اجتماعی است، که تعیین کننده این است که چه اندیشه هائی، چه ارزشهائی و عواطفی به خودآگاه ما راه می یابند و چه ناخودآگاه می مانند. این ناخودآگاه شامل سرکوبی ها ئی است که در اکثر افراد یک جامعه مشاهده می شود. این ناخودآگاه شامل محتوا هائی است که اگر سرکوفته نشوند، یک جامعه نمی تواند با وجود تضاد هائی که دارد با ثبات بماند. مثلا زنا با محارم در همه ی جوامع شناخته شده ممنوع است، چه بدوی و چه متمدن. فروید ناخودآگاه فردی را بیشتر مورد مطالعه قرار داد است. ناخودآگاه فردی شامل تمایلات و محتوا ها نیست است که نظر به شرایط بخصوص فرد باید سرکوفته شوند و ناخودآگاه بمانند.

سرنوشت اندیشه های داروین، مارکس و فروید

نظریه ی تطور داروین بدست دنباله روانی مانند ارنست هکل آلمانی وسیله توجیه امپریالیزم شد. او نظریه ای که امروز غلط ثابت شده است را مطرح کرد که گویا رشد فردی تکرار و جمع بندی رشد نوع است. Ontogeny recapitulates

phylogeny

و باور داشت که سفید پوستان اروپای شمالی از دیگران پیشرفته تر اند. هربرت اسپنسر انگلیسی، به این باور بود که خواص فکری انسانهای بالغ بدوی و شناخت اطفال متمدن همسان اند! برای مقابله به عذاب وجدان مسیحیان مومن، این باور کمک می کرد که بگویند انسانهای غیر متمدن مانند اطفال اند و نیاز به کسانی دارند که بر آنها حکومت کند چونکه خود آنها قادر نیستند امور خود را سر و سامان دهند. داروین حتما استعمال کلمه ی بالا و پائین اجتناب می ورزید، چه رسد به اینکه بگوید بعضی از نژاد ها کمتر از دیگران اند. برای او همه یکی بودند. امروز علم بیولوژی تطوری، به داروین حق می دهد و حتما مقوله ی نژاد را دیگر استعمال نمی کند.

با کشف مکانیزم وراثت توسط واتسن و کریک و رشد علم وراثت، جنتیک، نظریه ی داروین تصدیق شده است و جایی برای شک و شبهه نمانده است. ولی هنوز در تمام جهان از امریکا و اروپا گرفته تا کشورهای اسلامی، قبول این یافته ی علمی برای گروهی مشکل زاست و می تواند به تکفیر کسانی که به تطورباور دارند بانجامد.

روانکاوی فروید که اول به حیث یک نوعی از رواندرمانی برای درمان بیماری های روانی بوجود آمد، بعداً با آثاری از فروید مانند آینده ی یک پندار، توت و تابو، رنجهای تمدن و موسی و یکتا پرستی در ساحه ی بشر شناسی و ادبیات و تحلیل اسطوره ها هم به کار گرفته شد. از همکاران اولیه فروید دو فرد مهم یعنی الفرد آدلر و کارل یونگ برای خود مکاتب روانکاوی به نام های روانشناسی فردی و روانشناسی تحلیلی بوجود آوردند. این تحول در زمان زندگی خود فروید صورت گرفت. در همان زمان کسانی هم جنبشی را بوجود آوردند که به نام روانکاوی نوین Neo-Psychoanalyse شهرت دارد. مهمترین آنها خانم کارن هورنای، اریش فروم و دختر فروید خانم آنا فروید می باشند. نظریات این دانشمندان روانکاوی فروید رادرمواردی تعدیل نمود و به پیش برد، چه در بخش تخنیک رواندرمانی و چه در تعبیر خواب، تاویل اسطوره و نقد ادبی و اجتماعی - فلسفی. بحث درباره ی آثار این فرزندگان نیاز به نوشته ی دیگر دارد. از بین این ها برای نویسنده از همه دوست داشتنی تر روانکاوی کارن هورنای و اریش فروم است. آنها هر دو به جنبه اجتماعی و تاریخی بودن انسان توجه بیشتری کرده اند، بخصوص اریش فروم.

در طول این 130 سال که از مرگ کارل مارکس می گذرد، اندیشه او تاویل های گوناگونی را پشت سر گذاشته است. کارل مارکس از سوسیالیزم دیدی معین داشت و آنرا "خودرهای طبقه ی کارگر" می دانست. این خودرهای برای مدت کوتاهی در کمون پاریس تجربه شد و برای چند سال بعد از انقلاب اکتوبر در شوروی. مارکس به این باور نبود که می توان سوسیالیزم را در یک کشور بطور مستمر بوجود آورد، بخصوص در کشوری که 75% آن را دهقانان تشکیل می دادند. باوجود این در زمان جنگ جهانی اول و در ختم آن شرایط انقلابی در کشورهای روسیه و آلمان بوجود آمدند و بلشویک ها تحت رهبری لنین و تروتسکی حکومت را بدست گرفتند به باور اینکه آنها تنها وقتی موفق خواهند گشت که انقلاب آلمان موفق شود. انقلاب آلمان شروع شد ولی شکست خورد و روسیه ی شوراهها تنها مانند و از طرف همه ی جهان سرمایه داری در محاصره قرار گرفت. لنین شش سال بعد از انقلاب فوت کرد و زمام امور بدست استالین افتاد. استالین تئوری سوسیالیزم در یک کشور را مطرح کرد و به شکل استبدادی شروع به صنعتی کردن کشور نمود و زراعت را اشتراکی کرد که در جریان آن میلیون ها انسان از بین رفتند و خود دیموکراسی کارگری قربانی آن شد. "فلسفه" ای به نام مارکسیزم - لنینیزم را استالین اختراع نمود و گفت تاریخ در یک خط در جریان است و عاقبت شوروی و جهان کمونیزم خواهد بود و امپریالیست ها همه شکست خواهند خورد. دیری نپیماید تا استالین با هلتر یکجا شد و پولند را بین خود تقسیم نمودند. اردوگاه های کار اجباری و محکمه های مسکو که در آنها مهمترین رهبران رده ی اول بلشویک اعدام شدند در جهان مشهور اند. اندیشه ی انسانی و بشر دوستانه ی مارکس به استبداد یک حزبی، که مارکس به آن عقیده نداشت مبدل شد. در همه ی جهان کارگران و جوانان این مارکسیزم - لنینیزم را مانند یک مذهب به پرستش گرفتند و به زعم خود و به رهنمائی برادر بزرگ راه رشد غیر سرمایه داری را تبلیغ کردند. سوسیالیزم خلاصه شد به حکومت حزب کمونیست، اقتصاد دولتی شده و کلکتیوه کردن زراعت. هیچ یک از این تدابیر به ذات خود سوسیالیستی نیستند. تازمانیکه اقتصاد اجتماعی نشده باشد و کارگران و کارمندان بطور دیموکراتیک در شوراهای شان ارجحیت های اقتصادی را نظر به نیاز های واقعی جامعه تعیین نکنند، سوسیالیزم چیزی جز سرمایه داری دولتی نیست، بخصوص که مجبور شود با جهان سرمایه داری خارج از خود رقابت کند که شکل رقابت نظامی رابه خود گرفت و در انتها شوروی شکست خورد.

ولی تاریخ به مارکس حق داد و گفته ی اوررا که روسیه بدون سوسیالیزم در اروپای غربی ناکام خواهد ماند را ثابت نمود. امروز بر همه روشن است که نظام سرمایه داری دولتی، که استالین و دیگران آن را سوسیالیزم می نامیدند، فروپاشیده است ولی استبداد شرقی هنوز روی گرده ی کارگران روسی سنگینی می کند. همچنین پیشگوئی مارکس درباره ی دینامیزم نظام سرمایه داری امروز به جهانی شدن کامل سرمایه و شامل کردن هر چه بیشتر کتله های انسانی در چرخه ی استثمار بوقوع پیوسته است. تضاد های درونی شیوه ی تولید سرمایه داری که هیچ کس بهتر از مارکس آنها را شرح نداده است هنوز به بحران های اقتصادی می انجامد و باعث بیکاری و نابودی سرمایه ها می گردد. ولی از سالهای 1930 به این سو، دولت های کشورها همیشه به روند اقتصادی مداخله نموده اند تا تاثیر تضاد های نظام را کمتر کنند. امروز سرمایه چنان متراکم شده است که دولت ها شرکت های بزرگ را نمی توانند بگذارند و رشکست شوند، از ترس اینکه بیکاری گسترده شود و خود نظام مورد سؤال قرار گیرد. بهترین مثال ایالات متحده است که از کلمه ی سوسیالیزم وحشت دارند، ناکامی اقتصادی شرکت های بزرگ را سوسیالیزه نموده و میلیاردهای پول مردم را به شرکت های و رشکست شده داده است، باوجود اینکه سود سرمایه هیچ وقت بین مردم توزیع نمی شود! باوجود این، منطق متضاد نظام را نمی توان بدون تغیر ساختاری منقعی کرد.

سرنوشت اندیشه ی مارکس در چین هم به مسخ کامل آنها انجامید. مائو که رهبر ملی گرای دهقانان چین بود و مارکس را نمی شناخت، جز نوشته های دست دوم استالین (مائو زبان خارجی بلد نبود و آثار مارکس در شروع سالهای 1960 میلادی به چینی

ترجمه شدند!) مارکسیزم چینی به نام اندیشه ی مائو تسه دون را بوجود آورد که از نوشته های استالین از نگاه فلسفی و علمی پائین تر اند! دیالکتیک روزمره Naive Dialectics فیلسوف چینی لائوتسه را به نام دیالکتیک مارکس به جوانان از فلسفه و علم ناآگاه جهان سوم به فروش رسانید. اگر مارکس نوشته ی به اصطلاح فلسفی از مائو را می خواند، حتما به افسرده گی دچار می شد و به فروید برا ی درمان مراجعه می نمود!

سرمایه داری دولتی در چین و رهبران چینی هوشیار تر از رهبران روسی تا حال عمل کرده اند، البته برای حفظ قدرت خود. ولی سرمایه ی جهانی حالا در چین غوغا می کند. کارگران چینی در کشوری که خود را کمونیست می نامد از حقوق اولیه شان برخوردار نیستند و به شکل وقیحی استثمار می شوند. محیط زیست در چین در حال نابودیست و 30 شهر آن از جمله آلوده ترین محیط زیست را دارند. در اینجا نه انسان حاکم بر سر نوشت خود است و نه از خود بیگانگی رهائی یافته، ولی با وجود این، با چشم خیره گی رهبران چین خود را کمونیست می گویند. چین امروز در افریقای معادن بعضی از کشورها ادر دست دارد و به کارگران افریقای کمترین توجه انسانی را نمی کند. سرمایه داری دولتی چین بزودی مس عینک را در افغانستان استخراج خواهد نمود که فاجعه ی بزرگی انسانی و محیط زیستی را همراه خواهد داشت. حاکمان افغانستان به دنبال بدست آوردن سریع پول، معدن مس عینک را بدون تحقیقات لازم و توجه به پی آمد های بعدی به قیمت ناچیزی به چینی های استثمارگر فروخته اند. چینی ها به کارگران افغان هم مانند برادران افریقای آنها رحم نخواهند کرد. نوشته ی آقای پروفیسور فروزان در سایت گفتمان در همین باره بسیار ارزنده است. همچنین مقاله ی آقای روستائی درباره نابودی آثار تاریخی مسک عینک هم در سایت گفتمان به این موضوع پرداخته است.

با وجود این همه نا بسامانی، مارکس و اندیشه اش زنده است. و حتا امروز استادان پوهنتون های غربی اذعان می کنند که مارکس چیزی مهم به گفتن دارد، بخصوص بعد از بحران سال 2008 و پی آمد آن. تئوری مارکسیستی در آمریکا و اروپا، بخصوص در بخش اقتصادی پیشرفت های چشمگیری داشته است. در شوری که خود را سوسیالیست می نامید دانشمندان اقتصادی نتوانستند اقتصاد مارکس را رشد دهند. آنها همیشه کلیشه هائی را که خود قبول داشتند تکرار می کردند، ولی مارکسیست های غربی که به مقابل رقیبان دانشگاهی خود قرار داشتند نمی توانستند فقط فورمول های میان خالی را تکرار کنند. آنها از مارکس دفاع کردند، با وسایل و زبان امروزی علم اقتصاد یعنی ریاضی. برای خواننده ی که از ریاضی عالی بهره برده است، سلسله مقالاتی از دانشمندان غربی در نقد از اقتصاد نیوکلاسیک و در دفاع از اقتصاد مارکس و تکامل آن را توصیه می کنم که در کتاب ها ی ذیل به نشر رسیده اند:

Hunt, Schwartz: *A Critique of Economic Theory*, 1973 در این کتاب بیش از نیمی از مقالات به ریاضی عالی نیاز دارند ولی تعدادی هم توصیفی اند و بسیار عالی.

Harcourt, Laing: *Capital and Growth*, 1971 این کتاب هم بعضی از مقالات به ریاضی عالی نیاز دارند.

Chris Harman, *Zombie Capitalism: Global Crisis and the Relevance of Marx*, 2010 ریاضی عالی نیاز ندارد و بسیار خوب نوشته شده است.

در بخش فلسفی کتاب *نظریه از خود بیگانگی مارکس*، نوشته استفان میزاروس بسیار عالی می باشد. همچنین کتاب *پاورها در جامعه* اثر نایجل هاریس و *مارکسیزم و فلسفه و در ساختن تاریخ* نوشته ی الکس کلینیکس را توصیه می کنم. همچنین سلسله مقالاتی تحت نام *درباز سازی ماتریالیزم تاریخی* از فیلسوف شهیر آلمانی یورگن هابرماس را بسیار ارزنده می دانم. در بخش روانکاوی کتاب *داشتن یا بودن* اریش فروم و *روانرنجوری و رشد انسان* اثر کارن هورنای را توصیه می کنم.

رویکرد ها

Adamson, Hoebel (1966) Anthropology

Alex Callinicos (1983) Marxism and Philosophy

Alex Callinicos (1983) The Revolutionary ideas of Karl Marx

Alex Callinicos (1989) Making History

Anna, Pai (1974) Foundations of Genetics

Baruch de Spinoza (2012) Die Ethik

Bleibtreu and Downs (1971) Human Variation: Readings in Physical Anthropology

Charles Darwin (1964) The Origin of Species

Charles Darwin (1871) The Descent of Man

Charles Darwin (1872) The Expression of Emotions in Man and Animals

Chris Harman (2010) Zombie Capitalism: Global Crisis and the Relevance of Marx

Dieter Eicke (1976) Tiefenpsychologie 1: Sigmund Freud – Leben und Werk

Erich Fromm (1962) Jenseits der Illusionen

Erich Fromm (1976) Haben oder Sein

Erich Fromm (1981) Anatomie der menschlichen Destruktivität

Erich Fromm (1981) Märchen, Mythen, Träume

George Novack (1971) Logic of Marxism

Gustav Wetter (1962) Sowjetideologie Heute 1: Dialektischer und Historischer Materialismus

Harcourt, Laing (1971) Capital and Growth

Herbert Marcuse (1974) Die Gesellschaftslehre des Sowjetischen Marxismus

Hunt, Schwartz (1973) A Critique of Economic Theory

Istvan Meszaros (1970) Marx's Theory of Alienation

Jürgen Habermas (1976) Zur Rekonstruktion des Historischen Materialismus

Karen Horney (1991) Neurosis and Human Growth

Karl Marx (1964) The Economic & Philosophic Manuscripts of 1844

Karl Marx (1969) Die Deutsche Ideologie

Karl Marx (1972) Der Bürgerkrieg in Frankreich

Karl Marx (1974) Das Kapital

Karl Marx (1974) Grundrisse

Karl Marx (1974) Zur Kritik der Politischen Ökonomie

Karl Marx (1976) Die Klassenkämpfe in Frankreich

Max Weber (2009) Die protestantische Ethik und der Geist des Kapitalismus

Max Weber (1966) The Theory of Social and Economic Organization

Michael Day (1970) Fossil Man

Nigel Harris (1968) Beliefs in Society

Nigel Harris (1978) The Mandate of Heaven: Marx and Mao in Modern China

Saul, Padover (1981) Karl Marx in seinen Briefen

Sigmund Freud (1946) Totem and Taboo

Sigmund Freud (1961) The Future of an Illusion

Sigmund Freud (1969) Zur Psychopathologie des Alltagsleben

Sigmund Freud (2010) Das Unbehagen in der Kultur

Stephen, J. Gould (1977) Ever Since Darwin

Stephen, J. Gould (1977) Ontogeny and Phylogeny

Stephen, J. Gould (1987) An Urchin in the Wind

Stephen, J. Gould (1989) Wonderful Life

The Fundamentals of Marxist-Leninist Philosophy (1974), Moscow, Progress Publishers

Tony Cliff, (1988) State Capitalism in Russia

Wolfgang Leonhard (1962) Sowjetideologie Heute 2: Die Politischen Lehren